

مرگ فروشنده

آدمهای نمایش

Willy Loman	ویلی لومان
Linda	لیندا
Biff	بیف
Happy	هپی
Bernard	برنارد
The woman	زن
Charley	چارلی
Uncle Ben	عموبن
Howard wagner	هوارد واگنر
Jenny	جنی
Stanley	استانلی
Miss Forsythe	میس فورسایت
Letta	لنا

صحنه : ماجرای نمایش در خانه ویلی لومان و نقاط مختلف نیویورک و بوستون امروزی رخ می دهد .

پرده‌ی یکم

صحنه تاریک و آرام است . صدای فلوت که گویی از فضای خارج صحنه نواخته میشود ، بگوش میرسد . آهنگی دلپذیر و کوتاه است که انسان را بیاد افق دوردست و درختان و چمن سبز می اندازد :
پرده بالا میرود .

در ابتدا فقط ساختمان بیقواره کشتی مانندی که نور کبود شب بر آن می تابد ، به چشم می خورد . اکنون واضحتر می شود . لبه‌ی شیروانی پشت بام و پنجره‌ی بلند زیر آنرا می توان دید . در طبقه‌ی دوم ، دوتخت خواب دیده میشود . اینجا يك خانه است ، یا بهتر بگوییم استخوان بندی خانه ایست که از آن اتاق خواب طبقه‌ی بالا و در طبقه‌ی اول ؛ آشپزخانه و پهلوی آن ، اتاق خواب دیگری ، به چشم می خورد .

بین اتاق هادیواری نیست ، و همه چیز را میتوان دید ، درست همانطور که دردنبای خاطرات و رؤیایها ، خانه ها و اتاق هایی که در آنها زندگی می کرده ایم ، صحبت ها و فریادهایی را که دیوار بینشان حایل بود ، بدون هیچ دیواری می بینیم و بخاطر می آوریم . پشت این خانه دیوارهای بلند آپارتمان ها قرار دارد که تکیه و تکیه پنجره هایشان روشن است . اما نه زیاد ، چون شب از نیمه گذشته است .

نظیر این خانه در بروکلین ، کلیولند یا دترویت فراوان است . سالها پیش از این شهر نیویورک بقول ساکنانش محدود به چیزی مثل جبهه ی جنگ بود . البته آن وقت ها دورو بر نیویورک سرخ پوست ها نبودند . اما در برونکس Bronx پرنگاهای سنگی بود و در بعضی جاهای بروکلین جنگلهای انبوه روئیده بود . کسانی که شب هنگام از محل کارشان در خیابان چهل و دوم نوی ایستگاه پیاده میشدند ، صدای گلوله ی تفنگ شکار سنجاب ، شیهه ی اسبان در چراگاه و رایحه ی خوشه های انگور را می شنیدند ، و می توانستند شکل خانه هایشان را از دور ببینند . در زیر زمین آن خانه ها ، گنجینه ها از مربا و کنسرو و رب گوجه فرنگی پر بود . آنها گوجه فرنگی ها را در زمین های اطراف که مال خودشان نبود ، عمل می آوردند :

آنوقت ها بروکلین قصبه یی بیش نبود . اینجا و آنجا سه چهار تا خانه ساخته بودند و بعضی جاها بفاصله ی چند کیلومتر مغازه ای بود که مردم سیب زمینی هایشان را در کیسه های صدپوندی به آنجا می بردند و می فروختند . سراسر بهار و زمستان ، مردم فقط به یک جفت پوتین احتیاج

داشتند . بروکلین پراز نارونهای غول آسا و درختان افرای سرسبز بود . زن و شوهرهای جوان بابیچه های کوچکشان به هوای اینکه از زندان دیوارهای شهر راحت شوند و بتوانند دوباره رؤیای آزادی و امید را پس از جنگ جهانی اول در خودزنده کنند ، به آنجا آمده بودند . خانه ای که در صحنه دیده می شود ، مظهر همان رؤیای آزادی و امید است .

برای «ویلی لومان» همه چیز این خانه ، از ابتدای آننها ، مانند رؤیا بوده است . این ماجرا هنگامی اتفاق می افتد که مزارع گوجه فرنگی به ساختمانهای بلند تبدیل شده اند . چشم انداز پشت خانه را که زمانی تا مدرسه ی نیم مایل دورتر ادامه داشت ، اکنون خانه های آجری گرفته است . حیاط پشت خانه بطول پنج و عرض چهار متر که تقریباً بیشتر اوقات روز تاریک است ، بین ما و خانه قرار دارد . اکنون ویلی لومان فروشنده می خواهد از راهرو وارد خانه بشود . اما پیش از آنکه او داخل خانه بشود ، بگذارید چند کلام درباره نقش زمان در این ماجرا بگوییم .

در این باره هیچ چیز مرموز و مشکلی وجود ندارد . ویلی لومان هم مثل شما است : شما ممکن است بادوستان نشسته و در حال گفتگو باشید : دوست شما چیزی می گوید که به حادثه یی از زندگی گذشته شما مربوط می شود . دوستان به صحبتش ادامه می دهد ، بیخبر از آنکه روح شما در زمان و مکان دیگری سیر می کند ، شما وجود

دارید ، فکر می کنید ، احساس می کنید و در مخیله تان با خود به استدلال می پردازید ، عشق می ورزید و جنگ می کنید . اینها همه با آنکه مربوط به گذشته شماست ولی برای شما مثل زمان حال است . مثل اینست که همه چیز در زمان حال اتفاق می افتد .

در این نمایشنامه هم وضع به این منوال است . ما بعقب بر نمی گردیم تا گذشته را بازگو کنیم ، زیرا گذشته به حال می پیوندد و با خود صحنه ها و اشخاص دیگری را می آورد . گاهی در این نمایشنامه ما زمان حال و گذشته را در یک آن و باهم می بینیم . به این جهت است که هیچ دیواری در این صحنه قرار ندارد ، زیرا گاهی اوقات در ذهنمان بی آنکه زحمت باز کردن درها را به خود هموار کنیم ، از درها عبور می کنیم . البته هنگامی که ماجرایی مربوط به زمان حال است ، یعنی هنگامی که ذهن و بلی لومان متمرکز آن چیزی است که در همان لحظه رخ می دهد ، او و هر کس دیگری رفتارشان طوری است که انگار همه جا را دیوار حایل گرفته است . درها را باز می کند و عبور می کند . اما هنگامی که ذهن او در گذشته ها سیر می کند ، می تواند مستقیماً بهر کجا که می خواهد برود . گاهی اوقات از آشپزخانه بدون آنکه از دیواری بگذرد ، وارد حیاط پشت خانه می شود . به همین ترتیب در بعضی از صحنه های نمایش و بلی با شخصی صحبت می کند که حقیقتاً جلوی اوست و در همان زمان با شخصی که فقط در ذهن و تصور او وجود دارد ، سخن می گوید . ما هم می توانیم این شخص خیالی را ببینیم . در این گونه صحنه ها

آن شخص واقعی متوجه است که ویلی در عالم رؤیا فرو رفته است زیرا او هم مانند هزاران مردمی که - همه روز در خیابانها می بینید ، که قیافه های کاملاً عادی دارند و خوش لباس هستند ، باخودشان حرف می زنند و سر کارشان می روند - باخودشان حرف می زند . در این نمایش خواهیم دید که طرف صحبت خیالی او کیست . ما شاهد زندگی دیگری هستیم که ویلی در آن نفس می کشد ، رنج می برد ، می خندد ، پیروز می شود ، و شکست می خورد . اما بگذارید به داستان ادامه دهیم . ویلی مانند همیشه از در آشپزخانه وارد می شود باوجود آنکه اکنون دیگر از کوچه های گل آلود خبری نیست او باز هم همین کار را می کند .

هنگامیکه ویلی لومان از صحنه ی جلوی ماعبور می کند ، هنوز هم صدای فلوت بگوش می رسد . او هنوز هم برای مایبگانه است : تنها نشانه ی مشخص او دوچمدان محتوی نمونه است که سنگینی آن شانه هایش راخم کرده است . خسته بنظر می رسد ، هنگامیکه جلوی در آشپزخانه می ایستد و کلید در را از جیبش در می آورد ، این خستگی ناشی از رنج سفر کاملاً مشهود است .

در را باز میکند و داخل آشپزخانه میشود . چمدانها را پایین میگذارد ، پشت در دناکش را راست میکند و بخودش میگوید :
آخ ... آخ ... چقدر خسته ام !

دوباره خم میشود و پس از آنکه کف دستهایش را بهم می مالد ، چمدانها را بر میدارد و به اتاقی که پشت آشپزخانه است و پرده دارد ، می برد .

از جلوی در ناپدید میشود. آنجا اتاق ناهار خوری است که ما نمی‌توانیم ببینیم. در اتاق خواب پهلوی آشپزخانه صدای حرکت آدمی بگوش میرسد. او زنی است که روی تخت خواب برنزی نشسته است. او در خواب بود و از صدای باز شدن در بیدار شده است. فریاد میزند: ویلی؟ و ما صدای ویلی را که از طبقه پایین جواب میدهد میشنویم: آره منم. من برگشتم!

لیندا زن او از تخت پایین می‌آید و لباسش را می‌پوشد. او خیلی مضطرب و نگران شده است. هنگامیکه لباس را می‌پوشد، اتاق روشنتر میشود. قیافه‌اش واضحتر میشود. او زنی است پنجاه و سه ساله. ممکن است تنومند یاریزه، لاغر یا چاق باشد. اینها اهمیتی ندارد، مهم اینست که او زنی است که شنباختنش برای ما مشکل است. نفوذ عجیبی روی شوهرش دارد. میتواند بشاش باشد - که اغلب اینطور است - یا میتواند بی‌اندازه مایوس باشد. در هر حال او نگران مردی است که اکنون وارد اتاق میشود. مردی که ممکن است برای چیز بی‌اهمیتی بر او خشم بگیرد، یا با ما محبتی بیش از اندازه او را در آغوش خود بفشارد. اما او همیشه در پس آن خشم‌ها و محبت‌ها وجود ویلی دیگری را احساس کرده است. مردی که در مدت سی و پنج سال زندگی با او نتوانسته درست بشناسدش، و همین موضوع همیشه در او هراس بوجود می‌آورد.

هراسی که در اثر آن چند لحظه قبل، در عالم خواب، بشنیدن صدای او، دانست که ویلی بی‌موقع به منزل بازگشته است. به این

جهت پیش از آنکه جلوی در اطاق خواب به استقبال او برود، خود را آماده‌ی جنگال بزرگی میکند. ویلی داخل اتاق میشود. ژاکت و کراواتش را در می‌آورد و زنش بی‌اراده او را کمک میکند.

لیندا ویلی، چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

ویلی نه، هیچ اتفاقی نیافتاده.

لیندا نکنه ماشین رو چپ کرده باشی؟

ویلی (با عصبانیت): گفتم که هیچ اتفاقی نیافتاده. مگه

نشنیدی؟

او هیچ قصد نداشت چنین جوابی بدهد و بازنش اینطور حرف بزنند. اکنون که روی تخت خواب می‌نشیند تا کفشش را بکند، قیافه‌اش بوضوح دیده می‌شود. او مردیست که در ذهنش غوغاست. همیشه بدنبال چیزی می‌گردد. و درین شب بی‌پایان که او را در خود گرفته است به خاطرات خود می‌اندیشد. چند لحظه قبل که چمدانش را از ماشین بیرون می‌آورد، شاید در این فکر بود که دیدار لیندا چقدر دلپذیر و اطمینان بخش خواهد بود. اما این تصور مربوط به زمان گذشته است. برای ویلی لومان در این مرحله از زندگی هر لحظه ممکن است زود از بین برود و یامدت زیادی بپاید. خاطرات سالهای گذشته در ذهنش بیدار می‌شوند و چنان به خود مشغولش می‌کنند که از آنچه در

پیرامونش می‌گذرد خبری ندارد، تا آنکه آن خاطره
فراموش می‌شود و او به زمان حال برمی‌گردد.

موزیکی که هنگام بالارفتن پرده شنیدیم، اکنون کاملاً
محو می‌شود. این، آهنگی بود که ویلی لومان، در هفته-
های اخیر، زیاد باخود زمزمه می‌کرد. این آهنگ همراه
با خاطرات، ذهنش را مشغول می‌کند و در دلش شور و
غوغایی بپا می‌کند.

اکنون موزیک کاملاً محو شده است. او در خانه است.
لیندا کمکش می‌کند تا کفش ساقه بلندش را درآورد، و او
مانند پرنده‌یی- که در اوج پرواز ناگهان پایین می‌آید
و روی شاخه‌یی می‌نشیند و اشیای اطراف خود را نظاره
می‌کند- سعی می‌کند تا به افکار پریشانش نظمی بدهد.

حالت خوب نیست!

لیندا

از خستگی دارم می‌میرم (روی تخت خواب کنار لیندا
می‌نشیند، وارفته و بیحال است.) لیندا. نتوانستم برم.
اصلاً نتوانستم!

ویلی

(با دقت و مهربانی) پس تموم روز رو کجا بودی؟
از قیافه‌ت خستگی می‌ریزه.

لیندا

یه کمی بالاتر از یونکرز رفتم. ماشینونگه داشتم
تا به استکان قهوه بخورم. شاید از قهوه باشه.

ویلی

چی؟

لیندا

ویلی

(پس از سکوت) یہ دفعہ دیدم کہ دیگرہ نمی تونم ماشین
رو برو نم : میدونی ؟ نمی تونستم کنترالش کنم .

لیندا

(می خواهد کمکش کند) نکهہ از فرمونش باشہ . گمون
نمی کنم این آنجلو از استودی بیکر چیزی سرش
بشہ .

ویلی

نہ . تقصیر خودم بود . یہ دفعہ متوجہ شدم کہ دارم
باسرعت نو د کیلومتر می رم ، پنج دقیقه آخرش دیگرہ
یادم نیست . حواسم جمع نیست .

لیندا

شاید از عینک باشہ . تو ہیچو خ نمی ری عینکت رو
عوض کنی .

ویلی

نہ . من ہمہ چی رو خوب می بینم . موقع بر گشتن
ساعتی پونزده کیلومتر می اومدم . از یونکرز تا
اینجا چهار ساعت طول کشید .

لیندا

(اندو عگین) ویلی ، تو باس استراحت کنی .
اینجوری نمیشہ کار کرد .

ویلی

آخہ من تازه از فلوریدا برگشتم .

لیندا

اما روحت استراحت نکردہ . توهنوز خستہ بی ،
علت این حال تو ہم خستگیہ .

ویلی

من فردا صبح می رم ، ممکنہ صبح حالم بہتر بشہ
(لیندا کنشہای اورادر می آورد) این قوزک های لعنتی
دارہ منومی کشہ .

لیندا

به آسپرین بخور . می‌خواهی برات آسپرین بپارم ؟
تسکینت می‌ده .

ویلی

(با تعجب) : من داشتم ماشین می‌روندم . متوجهی ؟
حالم خیلی خوب بود . داشتم مناظر اطراف رو
تماشا می‌کردم . میدونی که من همیشه به اون منظره‌ها
نگاه می‌کنم . لیندا ، اون بالا خیلی قشنگه ، درختای
تنومند و آفتاب گرم داره . شیشه رو پایین کشیدم . باد
گرم بمن می‌خورد . به دفه دیدم که دارم از جاده
خارج میشم . راسش ، اصلا یادم رفت که دارم
ماشین می‌روم . اگه از خط سفید رد شده بودم ،
ممکن بود یکی رو زیر کنم . انا همین جور ی بازم
رفتم ، پنج دقیقه بعد دوباره تو رو یا بودم و به دفه
(انگشتش راه چشمها می‌کشد) آره ، توی مغز من ازین
فکرا هس . من از اینجور فکرای عجیب و غریب
دارم .

لیندا

ویلی عزیزم ، دوباره باهاشون صحبت کن . هیچ
دلیلی نداره که نتونی توی نیویورک کار کنی .
اوناتوی نیویورک بمن احتیاج ندارن . من نیوانگلندی
هستم و وجودم در نیوانگلند لازمه . من به اونجا
وارد هستم :

لیندا

اما تو شصت سالته . اونا نمی‌تونن از تو توقع

ویلی

داشته باشن که هر هفته مسافرت بری ،
من باس به پرتلاند تلگراف کنم . فردا صبح ساعت
ده بایستی براون و موریس رو ببینم و جنسار و نشونشون
بدم . خدا لعنتشون کنه ، می تونستم با اونا معامله
خوبی بکنم ! (شروع به پوشیدن ژاکت می کند .)

لیندا

(ژاکت را از دستش می گیرد .) چرا فردا صبح نمی ری
به هوارد بگی ، که می خواهی توی نیویورک کار کنی ،
عزیزم ، تو به خودت خیلی سخت می گیری .

ویلی

اگه اون پیرمرده ، واگنر ، زنده بود ، من الان متصدی
نیویورک بودم . واگنر آقا بود . آدم بزرگی بود .
اما پسرش ، این هوارد قدر آدمو نمی دونه .
دفعه اولی که من رفتم شمال ، شرکت واگنر اصلاً
نمی دونست نیوانگلند کجاست !

لیندا

عزیزم ، چرا این چیزا رو به هوارد نمیگی ؟

ویلی

(دلگرم و امیدوار) بهش می گم ، ختماً بهش
می گم . پنیر هست ؟

لیندا

برات ساندویچ درست می کنم .

ویلی

نه . تو برو بخواب ، یه کمی شیر می خورم ، زود
می آم بالا . بچه ها هسن ؟

لیندا

آره . خوابیدن ، هپی امشب بیف رو با خودش
برد پارتی .

ویلی

راستی ؟

لیندا

موقعیکه توی حموم پشت هم وایساده بودند ، و
صورتشونو اصلاح می کردن ، قیافه شون دیدنی
بود . بعدم با هم رفتن بیرون . ویلی متوجه هستی
که بوی ادوکلن ، خونه روورداشته ؟

ویلی

آره . متوجهم : آدم یه عمر زحمت می کشه تا یه
خونه بخره ، بعد از اون همه زحمت مالک خونه
میشه ، اما هیچکی نیست ، تو خونه زندگی کنه ،
زندگی همیشه از هم می پاشه . همیشه اینجوری بوده .

لیندا

ویلی

نه ، نه ، بعضی آدمها ، به جایی می رسن و یه سر-
انجامی می گیرن . امروز صبح بعد از رفتن من بیف
چی گفت ؟

لیندا

تو نبایستی اونقدر ازش انتقاد کنی . مخصوصاً
وقتی که تازه از ترن پیاده می شد . تو نبایستی آنقدر
باش اوقات تلخی کنی .

ویلی

آخه من کی اوقات تلخی کردم ؟ من فقط ازش
پرسیدم که پولی بهم زده یا نه . اینوبهش می گن
انتقاد ؟

لیندا

آخه عزیزم ، اون چطوری می تونس پول گیر بیاره ؟
(نارحت و عصبانی) : این پسر آدم تو دارو خود-
خوریه . خیلی بد خلق شده . وقتی من رفتم عذر

ویلی

خواهی نکرد؟

خیلی پشیمون شده بود : می دونی ویلی ، اون خیلی بتو علاقه داره . گمونم اگه به وضعش سر و صورتی بده ، هردوتون خوشحال میشین ، دیگه هم دعواتون نمیشه :

لیندا

آخه اون چطوری می تونه توی به مزرعه به وضعش سر و صورتی بده؟ آخه اینم شد زندگی؟ زراعت شد کار؟ اولاً که جوون بود. بخودم می گفتم که خوب جوونه، عیب نداره اینور و اونور بگرده و شغل های جور واجور داشته باشه . الان ده سال گذشته و هنوزم هفته بی سی و پنج دلار در آمد داره ! ویلی ، اون وضعش درس میشه .

ویلی

چقدر افتضاحه که آدم تو سن سی و چهار سالگی به زندگی درست و حسابی نداشته باشه . هیس !

لیندا

ویلی

لعتنی ! عیش اینه که تنبله ! ویلی ، خواهش می کنم ! بیف جوان تنبله !

لیندا

ویلی

لیندا

ویلی

لیندا

اونا خوابیدن. به چیزی بخور : بریم بخوابیم . آخر چرا بر گشت خونه ؟ می خوام بدونم چی وادارش کرده که بر گرده خونه ؟

ویلی

لیندا

نمی‌دونم : ویلی ، بنظر من اون شکست خورده .
خیلی مأیوس شده !

ویلی

بیف لومان شکست خورده ؟ توی بزرگترین
کشورای دنیا، جوونی به جذابیت اون شکست
می‌خوره؟ اونم آدمی به پشتکاری بیف؟ بیف به چیزیش
میشه ، تنبلی نیست .

لیندا

نه . اون هیچوقت تنبل نبوده .

ویلی

(با ترحم و تصمیم) فردا صبح می‌بینمش . باهاش
درس و حسابی حرف می‌زنم : براش یه کار
فروشنده‌گی پیدا می‌کنم . بیف توی مدت کوتاهی
ترقی می‌کنه . خدایا ؟ یادت می‌آد چطور توی
دبیرستان دختر ادنبالش می‌افتادن ؟ وقتی تورو
یکیشون می‌خنندید ، صورتش از خوشحالی برق
می‌زد . وقتی توی خیابون قدم می‌زد
(غرق خاطرات می‌شود .)

لیندا

(کوشش می‌کند او را از این حالت بیرون بیاورد)
ویلی ، عزیزم ، من امروز صبح به جور پنیر آمریکایی
خریدم .

ویلی

چرا پنیر آمریکایی خریدی ؟ تو می‌دونی که من
پنیر سوئیسی دوست دارم .

لیندا

فکر کردم از تنوع گوشت می‌آد .

ویلی

هیچ خوشم نمی‌آد . من پتیر سویسی می‌خوام .

لیندا

چرا همه بر خلاف میل من رفتار می‌کنن ؟

ویلی

(لبخند می‌زند) : فکر کردم تو خوشت می‌آد .

لیندا

ترو خدا ، چرا یکی از این پنجره‌ها رو باز نمی‌کنی ؟

ویلی

(با بردباری) عزیزم ، پنجره‌ها همه بازه .

ببین چه جوری خونه رو زندان کردن . همه‌اش

لیندا

دیوار آجری و پنجره . پنجره و دیوار آجری .

ویلی

بایستی زمین بغلی رو می‌خریدم .

خیابونا پر از ماشینه . اینورایه ذره هوای پاک

و تمیز نیس . دیگه علف هم سبز نمیشه . به‌بوته هوایج

هم نمیشه توی باغچه کاشت . بایستی به قانونی

علیه این ساختمانای بلند درست کنن . اون دو

تادرخت نارون قشنگ که اونجا بود یادت می‌آد؟

همون که من و بیف بش تاب بسته بودیم ؟

لیندا

آره ، او وقتا انگار به میلیون میل از شهر دور بودیم .

ویلی

باس اون معماری رو که درختارو زده تا جاش

خونه بسازه ، زندونی کنن . اونا اینجا رو خراب

کردن . (سرگرم خاطراتش می‌شود .) اون‌روزا خیلی

خوب یادم می‌آد .

لیندا

این موقع سال همه جا پر از باس و گل‌های قشنگ

بود . همه جا شقایق و نرگس بود . این اتاق چه

عطری داشت !

خوب، آخه مردم مجبورن به جایی زندگی کنن .

نه ، حالا مردم خیلی زیاد شدن .

گمون نمی کنم جمعیت زیاد شده باشه، بنظرم...

جمعیت زیاد شده ! البته که همه جارو به خرابی

می کشه ! جمعیت او نقدر زیاد شده که نمیشه

کنترلشون کرد. این رقابتشون برای ازدیاد جمعیت

دیونه کننده س. چه بوی گندی ازین آپارتمانهای آد!

همه جا همین جوریه ...

(درحالیکه ویلی مشغول حرف زدن است ، اتاق خواب

پسرها کم کمک روشن می شود .

این اتاق بالای آشپزخانه واقع شده. اول بیف، پسر بزرگتر

و بعد هپی از خواب بیدار می شوند. می نشینند. صدای ویلی

بیدارشون کرده. گوش می دهند.)

برو پائین به چیزی بخور . سرو صدا نکن .

(بطرف لیندا برمی گردد و با حالتی گناهکار) تو برای من

نگران نیستی اینطور نیست عزیزم؟

موضوع چیه ؟

گوش کن !

خیلی چیز هست که باعث نگرانی من میشه .

تو امید منی ، من همه پشتگرمیم به توئه .

لیندا

ویلی

لیندا

ویلی

لیندا

ویلی

بیف

هپی

لیندا

ویلی

لیندا سعی کن آرام باشی . بیخودی خودتو ناسراحت می کنی .

ویلی دیگه باش دعوا نمی کنم . اگه می خواد برگرده تگراس ، بزار بره .

لیندا بیف راه خودشو پیدا می کنه .

ویلی حتماً . بعضی آدماسنی ازشون نگذره ، کاری

رو شروع نمی کنن . مثل توماس ادیسون بابی ، اف

گودریچ . یکی از اینا گوشش کز بود (بطرف در

اطاق خواب می رود) من بازم به بیف پول می دم .

ویلی ، اگر یکشنبه هوا خوب باشه ، می ریم گردش . لیندا

شیشه های ماشینو می کشیم پایین و نهاسارمونو

می خوریم .

ویلی نه ماشین های جدید شیشه شون پائین نمی آد .

لیندا اما تو گفتی که امروز بازشون کردی :

ویلی من گفتم ؟ نه ، من باز نکردم . (می ایستد) حالا تو

بگو این عجیب نیس . این موضوع مهم نیس !

ترس وحیرت براومتولی می شود و جدای فلوت ازدور

دست بگوش می رسد

لیندا کدوم موضوع عزیزم ؟

ویلی این موضوع خیلی اهمیت داره :

لیندا چه موضوعی عزیزم ؟

ویلی

حواسم پیش اون شورلت بود . (سکوت کوتاه)
سال هزار و نهصد و بیست و هشت که من به
ماشین شورلت قرمز داشتم . (حرفش را قطع میکند)
قشنگ بود ، نه ؟ می‌تونم قسم بخورم که امروز
هم همون شورلت رومی رو ندیدم !

لیندا

ویلی

خوب . این که چیزی نیست . بنظرت اومد !
خیلی جالبه ، او نوқта بادت می‌آد؟ بادت می‌آد ،
بیف با اش چه کارا می‌کرد ؟ اون دلالة باورش
نمی‌شد که ماشین صد و سی هزار کیلومتر راه رفته
باشه . (سرش را تکان می‌دهد . به لیندا) تا تو چشات
رو هم بذاری ، من بر می‌گردم بالا .

از اتاق بیرون می‌رود

هپی

(به بینک) خدایا ، نکنه باز ماشینو چپ کرده
باشه ؟

لیندا

(ویلی را مخاطب قرار می‌دهد) عزیزم ، پله‌ها رو
مواظب باش ! پنیر تو گنجی و وسطیه ! (بر می‌گردد
و بطرف تخت‌خواب می‌رود . ژاکت ویلی را بر می‌دارد
و از اتاق خواب خارج می‌شود .)
ویلی توی خانه دیده نمی‌شود . اما صدایش که با خودش
حرف می‌زند شنیده می‌شود

صد و سی هزار کیلومتر (و خنده اش می‌گیرد . در این ضمن

اتاق پسرها کاملاً روشن می‌شود. بیف از تخت خواب پایین می‌آید و جلوی صحنه لب دیوار می‌ایستد و بدقت گوش می‌دهد تا حرف‌های ویلی را بشنود. بیف از برادرش همی دو سال بزرگتر است.

جوان خوش قامتی است بسن‌سی و چهار. وضع پهلوانانی را دارد که چند سال از عمرشان بدون کسب هیچ افتخار و موفقیتی گذشته باشد، حالت گوشه‌گیری و حجب و حیا. البته برای بیف رسیدن به شغل‌های خوب همیشه میسر بوده، اما هیچوقت نخواسته به کار مشغول شود.

او هم مثل پدرش آرزوهای دور و دراز و بزرگ در سر دارد. آرزوهای یکروزه مثل شاهینی او را به اوج افتخار و روز دیگر ناامید و وحشت زده تنها برجای می‌گذارد.

برادرش همی هم بلند قامت و قوی بنیه است. برای او هم زندگی چیزیست سواى آنچه که وجود دارد. زندگی او بایستی مطابق آرزوها و اخلاقش باشد. هر دو تلاش و فعالیت می‌کنند. اما همی موفقتر است. آرزوهای او با آنکه دست نیافتنی و ناممکن هستند، اما بنظر مردم از آرزوهای بیف پسندیده‌تر می‌نماید. تمایلات جنسی در صورتش بچشم می‌خورد. مثل رایحه‌ایست که زنها آنرا بخوبی می‌شناسند. او هم مثل برادرش شکست خورده است. اما بصریقی دیگر، چون او هرگز کاملاً در مانده نشده، با این وجود خوشحال بنظر می‌رسید.

اکنون همی که می‌بیند برادرش از تخت پائین آمده، از

اوتبعیت می کند ، و با لحن صمیمانه ای ، شروع به حرف زدن می کند اما پیداست که به حرفهای خود زیاد اعتماد ندارد و مثل اینست که خودش را از برادرش پایین تر حس می کند . اما رویهمرفته بیشان یکرنگی و صمیمت وجود دارد .

اگه اون بخواد ، بازم اینجوری رانندگی بکنه ، گواهینامه شومی گیرن . من خیلی راجع بهش نگرانم . چشماش داره ضعیف میشه .

همپی

بیف

نه . من با هاش سوار شدم . چشمش سالمه . فقط حواسش جمع نیس . هفته پیش باش شهر رفتم وقتی چراغ سبز میشه ، می ایسته . وقتیم که چراغ قرمز میشه راه می افته . (خنده اش می گیرد) .

همپی

ممکنه . نمی تونه رنگها رو خوب تشخیص بده . چی می گی ؟ چشمای اون بهتر از ماها رنگهارو تشخیص می ده . تو خودت هم اینو می دونی .

بیف

همپی

(روی تخت می نشیند .) من می خواهم بخوابم . بیف ، تو دیگه اوقات از دست پدر تلخ نیس ؟ آره ؟ بنظر من اون حق داشت .

بیف

همپی

بیف

(زیر آنها در اتاق نشیمن) بله آقا . صد و سی هزار کیلومتر !

ویلی

سیگار می کشی ؟

بیف

همی

(يك بسته سیگار درمی آورد) وقتی بوی سیگار رو می-

شنوم ، خوابم نمی بره !

ویلی

چه شغل مزخرفیه !

همی

(بالحن احساساتی) بیف ، میدونی چه جالبه؟ مادوباره

توی این اتاق می خوابیم . توی همون تخته های

قدیمی مون . (با مهربانی دست روی تخت اومی کشد)

همون جائیکه اون همه توگوشی بساهم صحبت

میکردیم . مایه عمری رو اینجا گذروندیم .

بیف

آره ، چه آرزوها و نقشه هایی داشتیم !

همی

(ا؟ته دل می خندد) تقریباً پونصد تا زن دلشون می-

خواست بدوئن ، ما توی این اتاق چی میگیم .

(با همدیگر می خندند)

بیف

اون دختر گنده یادت می آد ، نمی دونم اسمش

بتسی (Betsy) چی بود . اون خونه شون توی خیابان

باشویک بود ؟

همی

(موهایش را شانه می کند .) همون که یکت سگ

اسکاتلندی داشت ؟

بیف

آره ، خودشه . یادت می آد ، تو را با اون گیر آوردم ؟

همی

آره گمونم دفته اولم بود . پسر ! مث خوك بود .

(بصدای بلند می خندد) یادت نره که تو همه اون چیزارو

راجع به زنا بمن یاد دادی !

بیف انگار یادت رفته که چقدر خجالتی بودی . مخصوصاً
وقتی که با دخترا بودی !

آه . بیف من هنوزم خجالتی ام .

خوب ، بازم بگو !

اما حالا دیگه هوای خودمو دارم . من از تو کمتر

خجالتی ام . بیف ، تو چت شده دیگه اون حال

سابقونداری ، اونوقت خیلی دل و دماغ داشتی .

(پاهای بیف را تکان می دهد . بیف بلند می شود . بیقرار

در اتاق راه می رود) بیف . تو چت شده ؟

چرا پدر آنقدر مسخره ام می کنه ؟

مسخره ت نمی کنه . اون . . .

همیشه تو صورتش به حالت تمسخر می بینم . اصلا

نمی توانم نزدیکش برم .

بیف ، اون فقط دلش می خواد ، تو وضعت خوب

باشه ، فقط همین . خیلی وقت بود که می خواستم

راجع به پدر بات حرف بزنم . به طوری

به طوری شده . همه اش با خودش حرف می زنه .

منم امروز صبح متوجه شدم . اما اون همیشه با خودش

حرف می زد .

اما اینجوری بلند بلند حرف نمی زد . از اینکه

فرستادمش فلوریدا خیلی نگران شدم . راستی ،

هیچ می‌دونی بیشتر وقتا از تو حرف می‌زنه ؟	
از من چی می‌گه ؟	بیف
سر در نمی‌آرم .	هپی
از من چی می‌گه ؟	بیف
صحبت ازین می‌کنه که تو هنوز سر و سامونی	هپی
نگرفتی . از اینکه هنوزم لنگ در هوا هستی .	
فقط همین نیست . چند چیز دیگه هم هست که ناراحتش	بیف
می‌کنه .	
منظورت چیه ؟	هپی
هیچی . اما ناراحتیاش فقط سر من نیست .	بیف
بنظر من تو اگه دست به یه کار حسابی بزنی . مقصودم	هپی
اینه که توی اون کار برای تو آینده‌یی هست ؟	
هپی ، بذار بهت بگم ، من نمی‌دونم آینده یعنی	بیف
چی . من نمی‌دونم باس چی بخوام .	
مقصودت چیه ؟	هپی
خوب دیگه ، من شش هفت سال بعد از دبیرستان	بیف
همه‌اش کار می‌کردم . کارمند کشتیرانی شدم .	
فروشنده شدم ، و خلاصه همه جور کاری کردم .	
این یه زندگی پستی . آدم صبح‌های گرم تابستون	
سوار تراموا بشه ، بره سر کار ، تموم زندگیش	
حساب صنار سه شاهی رو داشته باشه ، یا همه‌اش	

تلفن بزنه . بخره یا بفروشه . پنجاه هفته سال جون
بکنه ، بلکه دو هفته مرخصی بگیره . اما من همیشه
آرزو داشتم که توی بیابونا کار کنم . توی هوای
آزاد پیرهنمو از تنم در بیارم . اینجا آدم همه اش
باس به کاری کنه که از بقیه جلو بزنه . تا بتونه
برای خودش آتیه بی درس کنه . تو اینجوری می خواهی
آتیه تو درست کنی ؟

پس تو راسی از کار کردن در مزرعه خوشت می آید ؟
اونجا راضی هستی ؟

هیچی

(با عصبانیت) هپ ، قبل از جنگ که هنوز اینجا
بودم ، سی چهل جا کار کردم ، هر کاری آخرش
دلمو می زد . اما اینو فهمیدم - نبراسکا که بودم گله ای
اسب می چروندم . بعد رفتم داکوتا ، آریزونا ،
حالا توی نگزاس همین کارو می کنم . الان پونزده
تا از اسبا کره دارن . هیچی باندازه به مادبون
و کره ش قشنگ نیست . الان هوای اونجا خنک کنه !
الان نگزاس بهاره . هوا هم خنک کنه ، وقتی اونجا
بهار میشه ، خدایا ، به دفعه حس میکنم که من هیچ
امیدی ندارم ! بخودم می گم که آخه اینم شد کار ،
اسبهارو بچروندم و هفت بیست و هشت دلار حقوق
بگیرم ! من سی و چهار سالمه . بایس برای آتیه ی

بیف

خودم دست و پایی بکنم. واسه همین بود که او مدم اینجا. حالا هم که او مدم نمی دونم بایس چکار کنم (بعد از مکث کوتاه) همیشه سعی کردم که عمر مو تلف نکنم. اما همینکه می آم اینجا، متوجه میشم که فقط عمر مو ضایع کردم.

می دونی بیف؟ تو شاعر هستی! تو به ایده آلیست هستی!

هیپی

نه، من خیلی وضعم در هم برهمه. شاید بهتر باشه زن بگیرم. باس به به چیز علاقمند بشم. عیب کارم اینه که به چیزی علاقه ندارم. من هنوز پسرم. زن نگرفتم، کاری هم ندارم. درست مثل به پسر بچه، هپ تو چطور، راضی هستی؟ تو آدم موفق هستی، نه؟ راضی نیستی؟

بیف

نه بخدا!

هیپی

آخه چرا؟ مگه پول گیرت نمی آد؟ ها؟

بیف

(با حرارت زیاد به اینطرف و آنطرف راه می رود)
من فقط کارم اینه که منتظر بشم، رئیس اموال بمیره. تازه خیال می کنی می توئم مدیر اموال بشم؟ یارو رفیق خوب منه. تازگیها توی لانگ آیلند به ساختمان عالی ساخته دو ماه اونجا زندگی کرد و بعد فروختش. حالا داره به خونه دیگه می سازه.

هیپی

اونم که تموم شد ، دلشو می زنه . منم اگه جای
اون باشم همین کارو می کنم . من نمی دونم واسه ی
چی کار می کنم . بعضی وقتا توی آپارتمانم تنها
می نشینم و با خودم فکر می کنم . فکر اجاره خونه
رو می کنم . این دیوونگیه . اما من دلم همیشه این
چیزارو می خواص . خونه به خرم . ماشین داشته باشم .
زنهای زیادی هم دور و برم باشن . اما هنوزم که
هنوزه تنهام .

(با هیجان) گوش کن . تو چرانمیای بریم تگزاس ؟
من و تو ؟ آره ؟

آره جدی می گم . ممکنه بتونیم یه مرتع بخریم .
بازو هامونو کار بندازیم و گاو و گوسفند پرورش
بدیم . آدمایی مثل ما باس توی هوای آزاد کار
کنن .

(مشتاقانه) شرکت برادران لومان ؟ آره ؟
(با مهربانی فراوان) البته همه جای دنیا مشهور
می شیم .

(با خوشحالی) بیف ، منم همین آرزو رودارم . بعضی
وقتا دلم می خواد لباسمو پاره کنم ، مشت بزنم
تو صورت همون رئیس مون . یعنی من زورم به
همه اونا که توی اون فروشگاه حسن می رسه . همه ی

بیف

هیپی

بیف

هیپی

بیف

هیپی

اون حرو مزاده هايي كه مجبورم دستوراتشو نوا جرا
كنم . بالاخره يه روز طاقتم طاق ميشه . . .

بين چي مي گم . اگه تو با من باشي خيلي خوش
مي گذره .

بيف

(تهيج شده) دوروبر من آدماي پستي هسن !
من مجبورم آرزوها و فكريها مو هم سطح اونا پايين
بيارم . . .

همي

هبي ، اگه ما بريم اونجا مي تونيم دست به دست
هم بديم و موفق بشيم . مي تونيم به يكي اعتماد كنيم .
اگه من با تو بودم . . .

بيف

هپ ، موضوع اينه كه مارو طوري بار آوردن كه
حاضر نيستيم واسه ي پول جون بكنيم . من پول جمع
كردن بلد نيستم .

همي

بيف

منم همين جوريم .

همي

پس بريم !

بيف

فقط يه چيزي هس . تو اونجا چه كاري ازت برمي آد؟
آخريه نگاهی به اين رفيقت بندياز . واسه ي خودش
خونه مي سازه ، اما آسايش كه نداره توش زندگي
كنه .

همي

بيف

آره ، اما وقتي كه پاتوي فروشگاه ميذاره ،
صاحب همه چي هست ! سالي پنجاه و دو هزار دلار

همي

در آمد داره . اما من خیلی فکرم بهتر از اونه .
آره ... اما تو همین الان گفتی که ...

بیف

نه ، من بایس به اون از خود راضیانشون بدم که هپ
لومان هم می تونه به جایی برسه . دلم می خواد همون
جو ری که ریسمون توی فرشگاه راه می ره ، راه برم .
بعد از اون باتومی آم . و از اون بیعد با هم کار می -
کنیم ، قسم می خورم . قول می دم . راستی اون دوتایی
که امشب باهامون بودن ، دخترای قشنگی بودن ، نه ؟
آره . آره ! از تموم اونایی که توی این چند سال
دیدم ، قشنگتر بودن !

هپی

بیف

هر وقت دلم بخواد سراغ این کارا می رم ، و هر وقت
دلخور باشم ، باهاشون مٹ توپ بازی می کنم .
اینور و اونور می اندازمشون . برام اهمیتی ندارن .
تو هنوز دور و بر خیلیامی پلکی ؟

هپی

نه . دلم می خواد به دختر حسابی گیر بیارم . به
دختری که شخصیت داشته باشه .
منم همین آرزو رو دارم .

بیف

هپی

دست وردار ، او وقت دیگه خونه نمی اومدی .
چرا ، می اومدم . می دونی ، اگه به دختر باشخصیتی
مثل مامان گیر بیارم ... ممکنه بهم بگی آدم ذلی
هستم ، اما بزار راشو بهت بگم . این دختر ،

بیف

هپی

شارلوت، که امشب باش بودم، نامزد داره و پنج هفته دیگه قراره عروسی کنه (کلاه تازه اش را بر سر می گذارد

شوخی می کنی؟!)

بیف

همپی

نبه. جدی می گم. پسره نامزدش، قراره معاون رئیس فروشگاه بشه. نمی دونم چرا اینکارو می کنم، اما شاید دلیلش رقابت باشه. من دختره رو خرابش کردم. دیگه هم نمی تونم از دستش راحت بشم. تا حالا با سه تا از نامزدای کارمندا همین معامله رو کردم. این بنظر تو اخلاق کثیفی نیس؟ تازه بعد از همه ی اینا عروسی شون هم می رم. (با عصبانیت می خندد) می گن من رشوه نمی گیرم! اما کارخونه دارا بمن چک های صد دلاری می دن، تا برایشون سفارش بگیرم. تو که می دونی من چقدر آدم راست و درستی هستم، اما همه ی کلام مٹ جریان همین دختره س. از خودم بدم می آد. با اینکه از دختره خوشم نمی آد، بازم اینکارو ادامه می دم. دیگه بخوایم:

بیف

همپی

بیف

همپی

مثل اینکه ننوشتیم قراری بذاریم، ها؟

من فقط یه فکر تو سرم هس، که دنبالشومی گیرم. چه فکری؟

بیف

بیل الیور ، یادت می آد ؟

هیپی

آره الان وضعش رو براس . می خواهی بازبری

پیش اون کار کنی ؟

بیف

نه . اما وقتی از پیشش می اومدم ، دستشو گذاشت روی

بیف

شونه ی من و گفت بیف اگه یه وقتی احتیاجی داشتی ،

بیای پیش من .

هیپی

آره یادم می آد . خوبه .

بیف

فکر می کنم . که بهتره پیش اون برم . اگه می تونستم

هفت ، هشت هزار دلار گیر بیارم یه مرتع قشنگ

می خریدم .

هیپی

بیف . قول می دم که الیور کمکت می کنه . خیلی

روی تو حساب می کرد ، یعنی همه روی تو حساب

می کنن . همه بهت علاقه دارن . واسه همینم هس که

می گم بر گردی اینجا باهم یه خونه می خریم و هر

دختری رو هم که دلت بخواد

بیف

نه ، اگه یه مرتع داشته باشم ، می تونم اونکاری

رو که بهش علاقه دارم بکنم ، و واسه خودم آدمی

بشم . نمی دونم ، هنوزم الیور خیال می کنه که اون

یه جعبه توپ بسکت رو من در دیدم یانه ؟

هیپی

نه بابا ! خیلی وقته که از یادش رفته . ده سال میشه .

تو خیلی حساسی ، گذشته ازین ، اون که تو رو بیرون

نکرد . .

بیف

باشه ، اما می خوااس بیرونم کنه . گمونم بالاخره موضوع روفهمید . واسه همینم بود که من کارشوول کردم . خیلی بمن اطمینان داشت . تنها کسی بودم که می داشت در فروشگاه شو قفل کنم .

(از طبقه ی زیر) بیف ، رفتی مونورو تمیز کنی؟

همی

هیس! (بیف به همی نگاه می کنه . همی به کف اتاق خیره شده و گوش می دهد . ویلی دیده نمی شود ، اما صدایش بگوش می رسد) .

همی

می شنوی چی می گه؟ (هر دو گوش می دهند . ویلی به گرمی می خندد .)

بیف

مگه نمی دونه که مامان می شنوه؟

ویلی

(دیده نمی شود) چه شغل مزخرفیه!

بیف

مامان این حرفها رو می شنوه!

ویلی

بیف . شوخی نمی کنم ، باکسی قرار داری؟ عالیه!

همی

بگیر بخواب . اما صبح باش صحبت کن ، خوب؟

بیف

(با اکراه روی تخت دراز می کشد) داداش وقتی مامان

خونه من همیشه بااش حرف زد .

همی

(او هم در حال دراز کشیدن است) دلم می خوااس

حسابی باش صحبت بکنی . اتاقشان تاریک می شود

بیف

(توی رختخواب با خود می گوید) کله شق ، خرفت ..

هیس ! بخواب بیف .

(پس از پایان صحبت آندو ، عیكل نامشخص ویلی که وارد آشپزخانه‌ی تاریک می‌شود ، دیده می‌شود . در جستجوی چیزی است و باخودش حرف می‌زند . کم‌کم آشپزخانه روشن می‌شود . ویلی در یخچال را باز می‌کند و یک بطر شیر از داخل آن بر می‌دارد و برمی‌گردد . اکنون قیافه‌اش را که آرام‌تر و راحت‌تر است ، می‌بینیم به جای نامعلومی خیره می‌شود . برای خودش شیر می‌ریزد و ما صدای او را که با خودش حرف می‌زند می‌شنویم . تمام شکل‌خانه عوض می‌شود . اطراف خانه روشن می‌شود دیوارها و ساختمانهای بلند به درختان نارون تنومند تبدیل می‌شود . اطرافش را برگهای سبز و درخشان فرا گرفته است . حالا ویلی لومنان غرق در طبیعت و گذشته است . در حالیکه او محو این منظره است ، موسیقی تازه‌ای بر از وجد و نشاط می‌شنویم . مثل اینستکه ویلی مبدلی مخصوصی را که در آشپزخانه قرار دارد ، مخاطب قرار می‌دهد . کمی سرحال بنظر می‌رسد و ما حرفهایش را می‌شنویم .)

ویلی

بیف ، درمورد اون دخترها خیلی مواظب خودت باش . فقط همین ، بهشون وعدو وعید نده . هیچ قولی نده . چون دخترا هرچی بهشون بگی بساور می‌کنن . تو خیلی جوونی . هنوز زوده با دخترا

جدی حرف بزنی . (در عالم رویا فرو رفته و لبخندی

به لب دارد)

ویلی

بیف ، تو خیلی جوونی . تو باس به درست برسی

وقتی که اوضاع تو رو براه شد ، برای پسری مثل تو

دختر فراوونه . (با صدای بلند بیصندلی که اکنون خیلی

پر نور است ، می خندد.)

که اینطور ؟ دخترا واسه تو پول خرج می کنن ؟

(باز هم می خندد) پس خیلی وضعت خوبه . (اکنون بتدریج

متوجه نقطه دیگری از صحنه می شود ، بادپوار آشپزخانه

حرف می زند ، صدایش شبیه حرف زدن معمولی است .)

تعجب کرده بودم که چطور شده ماشین رو اونقدر

تمیز کردین و برق انداختین . آهای بچه ها ، قالباق

ها رو جانندازین . جیر روش بکشین تمیز بشه . هپی

شیشه هارو با کاغذ روزنامه تمیز کن . اینجوری

راحت تره . بیف ، نشونش بده چطوری تمیز کنه .

می بینی هپی ؟ همین جور ! درست شد هپ !

(سکوت می کند و چند لحظه سرش را بعنوان تایید و قبول

تکان می دهد . آنوقت به بالا نگاه می کند .)

بیف ، وقتی فرصت کردیم اولین کاری که باس بکنیم

اینه که اون شاخه درخت رو که روی خونه افتاده

ببریم . می ترسم وقتی هوا طوفانی می شه . بیفته

ویلی

روی پشت بوم . بزار بهت بگم چکار باس بکنیم .
 به طناب میگیریم و دور تا دور شو قلاب می کنیم .
 اونوقت می ریم پشت بوم و می بریمش . بچه ها
 وقتی ماشین رو تمیز کردن ، بیاین پیش من ، براتون
 هدیه آوردم .

(از بیرون صحنه دیده نمی شود) باباچی برامون آوردی؟

بیف

نه . شما اول کاراتونو تموم کنین . یادتون باشه
 هیچوقت کارو نصفه کاره نذارین . (به درختهای
 بزرگ نگاه می کند) بیف ، تو آلبانی یک ننوی قشنگ
 دیدم که بدرد تاب می خوره . ایندفعه که رفتم آلبانی
 می خرمش و بین این دو تانارون آویزونش می کنیم
 چطوره ؟ چه کیفی داره آدم زیر اون شاخه ها تاب
 بخوره ، پسر . خیلی . . . (از سمت مقابل ویلی ،
 بیف و هپی جوان ظاهر می شوند . از نرده ی جلوی خانه
 می پرند . همانطوری که در تصویر ویلی هستند بنظر می آیند .
 هپی کلاه بیس بال را یکجوری سرش گذاشته ، کفش کتانی و
 شلوار گشاد پوشیده و توپ فوتبال در دست دارد . بیف بلوزی
 را که روی سینه اش علامت S دوخته شده پوشیده و توپ
 فوتبال در دست دارد و بخود می فشارد . هر دو از دیدن ویلی
 خوشحال هستند و دلشان می خواهد او به آنها دستوری
 بدهد . وجود ویلی پراز نشاط . نیرو است و به ماشین

ویلی

- خارج از صحنه خیره می شود .
- بیف (به ماشین خارج از صحنه اشاره می کند) چطور پدر .
- خوب تمیز شده ؟
- بیف . خوب کار کردی ، برق افتاده .
- ویلی
- هیپی خوب پدر ، اون چیزی که گفتی کجاس ؟
- ویلی زیر صندلی عقب ماشین .
- هیپی عالیہ ! (به بیرون می دود)
- بیف پدر ، چی هس ؟ بمن بگو . چی خریدی ؟
- ویلی (می خندد ، دست به شانه او می زند .) چه چیزیه که داشتش براتون لازمه ؟
- بیف (بر می گردد و بیرون می رود) هپ . چیه ؟
- هیپی (خارج از صحنه) کیسه بکس ! کیسه بکس !
- بیف آه . پدر !
- ویلی جن تنی هم روش امضا کرده .
- هیپی با یک کیسه بکس با عجله وارد می شود
- بیف بابا ، از کجا می دونستی ما کیسه بکس می خواهیم ؟
- ویلی خوب دیگه ، این بهترین وسیله ی وقت گذرونیه !
- هیپی (به پشت روی زمین دراز می کشد و پاهایش را بالا و پائین می آورد) بابا می دونی وزنم داره کم میشه ؟
- ویلی (رو به هیپی) طناب بازی هم خیلی خوبه .
- بیف توپ فوتبال تازه ی منو دیدی ؟

ویلی (توپ را در دست می گیرد و نگاهش می کند) از کجا آوردی ؟

بیف مربی ورزش گفت که موقع بیکاری باش تمرین کنم.

ویلی که اینطور ؟ اونوقت توپ رو هم داد بتو ! آها ؟

بیف راستشو بخوای ، اونو از اتاق رختکن برداشتم.
(گستاخانه می خندد)

ویلی (اززدی او خنده اش می گیرد) بهت می گم بزاری سر جاش !

همپی دیدی بهت گفتم خوشش نمی آد !

بیف (با عصبانیت) خوب دیگه می زارم سر جاش !

ویلی (دعوایشان را خاتمه می دهد . رو به همپی) آره ، حتماً

می زاره سر جاش . بیف بایس باهمون توپ معمولی

تمرین کنه ، نه مگه ؟ (به بیف) حتماً مربی از این

ابتکار تو خیلی خوشش می آد ؟

بیف اون همیشه از ابتکارای من تعریف می کنه .

ویلی علتش اینه که تورو دوس داره . اگر یکی دیگه

اینکارو می کرد ، جنجال می شد . خوب بچه ها ،

از مدرسه تون بگین .

بیف پدر ، این دفعه کجا می خوای بری ؟ ما خیلی دلمون

برات تنگ شده بود .

ویلی (خوشحال می شود و بچه هایش را در آغوش می گیرد و جلوی

صحنه می‌بندد) تنها بودین. آها؟

آره. خیلی دلمون برات تنگ شده بود.

بیف

بچه‌ها اگه به رازی رو براتون بگم به کسی نمی‌گین؟

ویلی

مبادا کسی بوبیره‌ها. به روزی می‌رسه که من برای

خودم مستقل کار می‌کنم. دیگه هم مجبور نیستم

خونه رو ول کنم.

مثل عمو چارلی. آره؟

هیپی

از عمو چارلی هم بهتر! واسه اینکه عمو چارلی رو

ویلی

کسی دوس نداره. دوشش دارن، اما نه زیاد.

پدر، ایندفعه کجا رفتی؟

بیف

رفته بودم شمال، پروویدنس، با شهردار ملاقات

ویلی

کردم.

شهردار پروویدنس؟

بیف

آره، توی تالار هتل نشسته بود.

ویلی

چی می‌گفت؟

بیف

بمن گفت: صبح بخیر. منم گفتم: آقای شهردار،

ویلی

شهر قشنگی دارین. بعد با هم قهوه خوردیم.

بعدش از اونجا رفتم واتربری - شهر قشنگیه - بهش

می‌گن شهر ساعت دیواری، ساعت‌های واتربری

معروفه. اونجا فروش حسابی کردم. بعد رفتم

بوستون. بوستون مهد انقلاب آمریکاست. شهر

بزرگيه. سري هم به دوسه تا شهر ماساچوست زدم ،
بعدم پرتلند و بانگور رفتم . ازاونجا هم يه راست
اومدم خونه .

خيلي دلم مي خوا د بعضي وقتا باتون برم مسافرت .
تابستون كه شد ، مي برمت .
قول مي دي ؟

آره ، من و تو و هپ مي ريم همه ي شهرار و نشونتون
مي دم . آمريكا پر از شهرهاي بزرگ و قشنگه . پراز
آدماي مهمه . بچه ها ، اونا همه منو مي شناسن . همه جاي
نيوا انگلند منو مي شناسن . خيلي آدماي خوبي هستن .
وقتي شما هارو ببرم ، همه از مون استقبال مي كنن .
مي دونين واسه چي ؟ من اونجا ها يه عالم دوست
و آشنا دارم . ماشين خود مومي تونم همه جاي خيابون
پارك كنم . پليساي مثل ماشين خود شون مواظبش هستن
امثال تابستون با هم مي ريم ، باشه ؟

(با هم) آره ، باشه ! تو قول بده !

لباس شنامون رو هم مي بريم .

ما چمدوناي تور مومي آريم !

خيلي جالبه ! من وارد مغازه هاي بوستون بشم و -

شما هم چمدوناي منو بيارين . چقدر جالبه !

(بيف در اطاق مي دود و با توپ بازی مي كند) .

بيف

ويلي

هپي

ويلي

بيف و هپي

ويلي

هپي

ويلي

ویلی

تو موقع مسابقه عصبانی هستی ؟

بیف

اگه تو باشی ، نه .

ویلی

حالا که کاپیتان شدی ، توی مدرسه راجع به تو

چی می گن ؟

همپی

زنک تفریح که میشه ، یه دسته دختر دنبالش راه می افتن .

بیف

(دست ویلی را می گیرد) پدر ، شنبه ی همین هفته ،

همین شنبه ، می خوام بخاطر تویه بازی خوب بکنم .

همپی

توی امتحان قبول می شی ؟

بیف

فقط یه دفعه می خوام واسه ی خاطر پدر بازی کنم . پدر

توهم بیا مسابقه رو ببین . وقتی کلاهمواز سرمور

داشتم ، بدون که می خوام شکست بدم . اونوقت ببین

چطوری حمله می کنم !

ویلی

(بیف را می بوسد) صبر کن تا من این موضوع

رو به بوستونی ها اطلاع بدم .

برنارد با شلوار کوتاه وارد می شود از بیف جوانتر است .

جدی و صمیمی - پریشان بنظر می رسد . او همسایه ی آنها است .

برنارد

بیف ، کجایی ؟ امروز قرار بود باهم درس بخونیم .

ویلی

هی ، برنارد ! چرا اینقدر رنگت پریده ؟

برنارد

عمو ویلی ، بیف بایس درس بخونه . هفته ی دیگه

امتحان داره .

همپی

(برنارد را بطرف خود می کشد) برنارد ، بیا مشق -

بازی کنیم .

بیف ! (هپی را از خود دور می کند) گوش کن
بیف . من شنیدم آقای برن بام می گفت اگه توریاوسی
کار نکنی تجدیدت می کنه ، او نوقت نمی تونی
دیپلم بگیری . از خودش شنیدم !

بیف ، حالا دیگه بهتره باهاش بری . برو دیگه !
من از خودش شنیدم !

آه ، پدر تو کفش کتانی منو ندیدی . (یک پایش را
بلند می کند تا ویلی به کفش نگاه کند)
طرحش خیلی قشنگه .

(درحالیکه عینکش را تمیز می کند) نوشتن اسم
دانشگاه و برجینیا روی کفش کتانی دلیل نمیشه که
آدم دیپلم بگیره .

(باعصبانیت) چی داری می گی ؟ وقتی سه دانشگاه
حاضرن بهش بورس بدن ، تجدیدش می کنن ؟
اما من شنیدم که آقای برن بام می گفت : : .
اینقدر بدخبر نباش ، برنارد . (رو به پسرهایش می کند)
خیلی رنگش پریده س .

خیلی خوب بیف . من توی خونه منتظرت هستم .
(برنارد می رود . آنها همه می خندند)

بچه ها برنارد رو زیاد دوست ندارن ، اینطور نیست ؟

هپی

ویلی

همینطوره بابا .

می خواستم همینو بهتون بگم ، برنارد می تونه توی مدرسه نمره های عالی بگیره . اما وقتی وارد کار و کاسبی شد . وضع شما بمراتب بهتر از اون می شه : من خدارو شکر می کنم که هر دو تونو مثل آدونیس^۱ خلق کرده ، چون آدمی که ظاهرش خوب باشه پیشرفت می کنه . اگه کاری کنین که مردم دوستتون داشته باشن ، هیچوقت در نمی موبین . مثلاً خود من هیچوقت لازم نیس منتظر خریدار بشم . کافیه که همه بدونن ویلی لومان اومده تا بریزن سرم . پدر . کلک جنسارو کنیدی ؟

بیف

ویلی

هپی

آره ، توی پروویدنس وبوستون همه رو فروختم . (پشت سر پدرش دراز می کشد و پاهایش را تکان می دهد) پدر ، ملتفت هستی وزنم داره کم میشه ؟

(لیندا داخل می شود . مطابق رسم آن سالها بموهایش نوار بسته و سبدهای شسته را در دست دارد . او هم مطابق با خاطرات ویلی است : جوان بنظر می آید و منتظر است شرح مسافرت و موفقیت های ویلی را بشنود .)

(باناشاط جوانی) سلام عزیزم !

لیندا

محبوب من !

ویلی

لیندا

شورلت خوب راه می ره ؟

ویلی

شورلت بهترین ماشینیه که تا بحال ساخته ن. (به پسرها)

چطور شما اجازه می دین مادر تون لباس شسته هارو

بیره بالا ؟

بیف

سبد و بردار بریم . یا الله !

هیپی

کجا بریم ، مامان ؟

لیندا

روی طناب پهن کنین . بیف ، بهتره یه سری به

رفقات که توی زیر زمین جمع شده ن ، بزنی .

نمی دونن چکار بکنن .

بیف

وقتی بابا اومده باشه ، باس یه کمی منتظر بمونن !

ویلی

(از روی قدردانی می خندد .) بیف ، برو بهشون بگو

چکار کنن .

بیف

باید بهشون بگم اتاقارو جارو کنن .

ویلی

خوب کار یه ، بیف .

(بیف از آشپزخانه به راهروی عقب می رود و رفقاییش را

صدا می زند) بچه هاهمه تون برین آشپزخانه رو تمیز

کنین .

صداها

(از زیر زمین) خیلی خوب ، خیلی خوب بیف !

بیف

جرج و سام و فرانک ، شماها بیاین بالا ، ما داریم

لباسها رو پهن می کنیم . بیا ، هپ . انورشو بگیر .

او و هیی سبد لباسها را بیرون می‌برند

به بین چطور حرفشو گوش می‌کنن !

لیندا

خوب دیگه اینجوری بار اومدن ، تربیت شدن .

ویلی

گوش کن چی می‌گم . اگه بر نمی‌گشتم خونه ،
می‌تونستم چند هزار دلار دیگه فروش کنم . اما
بالاخره اومدم خونه .

همه‌ی اهل محل میان بازی رو تماشا کنن . خوب

لیندا

چیزی فروش کردی ؟

پونصد بسته پروویدنس و هفتصد بسته بوستون
فروختم .

ویلی

راس می‌گی ؟ صبر کن به مداد پیداکنم (از جیب

لیندا

پیش بند کاغذ و مدادر می‌آورد .) کمیسیون تو همیشه

دویست دلار . ای خدا . دویست و دوازده دلار !

من هنوز حسابشو نکردم اما . . .

ویلی

خوب چقدر خرده فروختی ؟

لیندا

در حدود . . . صد و هشتاد بسته توی پروویدنس .

ویلی

نه ، رویهم شد دویست قراض .

(بلافاصله) دویست قراض همیشه . . . (حساب می‌کند .)

لیندا

اشکال کار این بود که دوسه تا مغازه توی بوستون ،

ویلی

بسته بودن که موجودی بگیرن ، و گرنه بیشتر از همیشه

فروش می‌کرد .

- لیندا اینم میشه هفتاد دلار و چند سنت . خیلی خوبه .
- ویلی خوب . چقدر بدهکاری داریم ؟
- لیندا اول شونزده دلار بابت تعمیر یخچال .
- ویلی چرا شونزده دلار ؟
- لیندا تسمه پروانه هم شکسته بود که دو دلار هم خرج اون شد .
- ویلی اما آخه نو بود .
- لیندا خوب دیگه بار و گفت این چیز اولش همین جوریه ، بعد که به کمی کار کرد خوب میشه .
- وارد آشپزخانه می شوند .
- ویلی امیدوارم که یخچال برامون در دسر درست نکنه .
- لیندا واسه این یخچال خیلی تبلیغ می کردن .
- ویلی می دونم ماشین ظریفه . خوب ، دیگه چی ؟
- لیندا نه دلار و شصت سنت هم واسه ماشین رختشویی ،
- پونزدهم ماه هم بایستی سه دلار ونیم برای جاروی برقی
- بدیم . واسه تعمیرات سقف هم بیست و یه دلار دیگه
- مونده که باس بدیم .
- ویلی دیگه چکه نمی کنه ؟
- لیندا نه ، خیلی خوب کار کردن . دیگه می مونه بدهی
- تو به فرانک برای کار براتور .
- ویلی من بهش پول نمی دم ! این شورلت لعنتی ، بایستی

ساختن این ماشینو ممنوع کنن !

لیندا

بهر حال تو بهش سه دلار و نیم بدهکاری . رویهم

میشه حدود صد و بیست دلار تا پونزدهم ماه .

ویلی

صد و بیست دلار ! خدایا ، اگه فروشم خوب نشه ،

نمی دونم چکار کنم !

لیندا

خوب ، هفته دیگه انشاءالله بهتر میشه .

ویلی

هفته دیگه حساب همه شو نو می رسم . می رم

هارتفورد . توی هارتفورد خیلی منو دوس دارن .

می دونی لیندا ، موضوع اینه که دیگه نمی تونم

مشتریای تازه گیر بیارم ؛

از آشپزخانه به جلوی صحنه می آید .

اوه ، حرفای احمقانه زن .

لیندا

وقتی توی خیابونا راه می رم ، اینو می فهم . مثل

ویلی

اینه که با نگاهشون بمن می خندن .

آخه چرا ؟ چرا بایستی بتو بخندن ؟ ویلی . اینجوری

لیندا

حرف زن .

ویلی جلوی صحنه می ماند و لیندا داخل آشپزخانه ؛ به

تعمیر جوراب می پردازد .

من دلیلشونمی دونم . اما هیچکس بمن اعتنا نمی کنه .

ویلی

بمن توجهی ندارن .

اما عزیزم تو در آمدت خوبه . هفته بی هفتاد تا صد

لیندا

دلار در آمد داری!

ویلی

در عوضش با سر روزی ده دوازده ساعت کار کنم.
من درست نمی دونم، اما آدمای دیگه انگار کارشون
راحت تره. نمی دونم چرا من زیاد حرف می زنم.
دست خودم نیس. آدم نیاس بیش از چند کلمه حرف
بزنه. یکی از این آدمای چارلیه، با مشتریاش کم
حرف می زنه، ولی همه احترامش می زارن.
عزیزم، تو زیاد حرف نمی زنی. توفقط زنده دل
و بانشاطی.

لیندا

(تبسم می کند) خوب دیگه چکار کنم. زندگی
زود گذره. باید شوخی کرد (به خودش) من زیاد
شوخی می کنم!

ویلی

چرا؟ تو...

لیندا

من چاقم. هر کسی بهم نگاه می کنه، خنده اش
می گیره. بهت نگفتم؟ موقع عید می رفتم پیش
استوارت. اونجا به فروشنده بی بسود کسه من
می شناختمش. شنیدم به چیزی گفت. گفت مثل
گراز میمونه. اونوقت من، من مشت خواباندم تو
صورتش. من نمی توئم این حرفارو تحمل کنم.
اصلا نمی توئم تحمل کنم. اونا بهم می خندن. اینو
می دونم.

ویلی

لیندا

عزیزم . . .

ویلی

بایستی به فکری برای خودم بکنم. حتماً لازمه که
به فکری بکنم. شاید لباسم بهم نمی آید.

لیندا

ویلی، عزیزم. تو خوشگلترین مردای دنیاهسی
آه. نه لیندا. نه!

ویلی

لیندا

تو برای من از همه قشنگتری (مکث کوتاه) قشنگ
تر از همه هسی.

لیندا

صدای خنده‌ی زنی میان کلمات لیندا شنیده می‌شود. ویلی
متوجه است، ولی رویش را بر نمی‌گرداند.
ویلی، پسران! خیلی کم حسن پدرایی که بچه‌ها
شون با اینهمه علاقه، دوستشون داشته باشن، مث
تو خیلی کم.

اکنون موسیقی پنجم و بسیار احساساتی همراه صدای
خنده ممتد زنی شنیده می‌شود. ویلی تحت تأثیر واقع
می‌شود و متوجه قسمت تاریک صحنه می‌شود. در نور
سبز رنگ آن قسمت، زن دیده می‌شود. لیندا در آشپزخانه
مشغول تعمیر جوارب است. ویلی از جلوی ما عبور می‌کند
و ذهنش متوجه زنی است که خودش را در آینه برانداز
می‌کند و مثل اینکه تازه از لباس پوشیدن فارغ شده،
خنده اش قطع نمی‌شود. وقتی ویلی نزدیک او می‌شود،
لیندا محو می‌شود. همانطور که در ذهنش محو شده است.
اما کاملاً ناپدید می‌شود و در عین حال که ویلی نزدیک

ویلی

آن زن است ، با لیندا حرف می زند.
(با احساسات شدید) لیندا تو بهترین زنهای دنیا هستی .
می دونی ، تو مث یه رفیق می مونی ! وقتی توی
جاده ها با ماشین می رم ، دلم می خواد بغلت کنم
و نور و بوسم . چون خیلی تنها هستم . مخصوصاً
وقتیایی که کارو کاسبی کساده و کسی نیس که باش
صحبت کنم . فکر می کنم دیگه نمی تونم چیزی
بفروشم . دیگه نمی تونم خرج زندگی رو در بیارم .
نمی تونم بچه ها رو به جایی برسونم . (در حالیکه حرف
می زند صدای خنده ی زن آرام تر می شود و خودش را
در آینه برانداز می کند) خیلی کاراهست که بایستی
برای ...

زن

برای من ؟ ویلی من تو رو بلند کردم ، نه تو منو .
(با خوشحالی) تو منو بلند کردی ؟

ویلی

زن

(که تقریباً به سن ویلی است و لباس خوبی تن کرده است)
آره ، من پشت میزم نشسته بودم و فروشنده هایی
رو که هر روز میان و می رن مواظب بودم . امانو
خیلی خوش صحبت تر و بامزه تر از همه بودی .
حالا بهمون خوش می گذره ، نه مگه ؟

البته ، البته (او را در آغوش گرفت .) چرامی خوامی

ویلی

بری ؟

- زن آخه ساعت دو شده . . .
- ویلی نه . بیا اینجا !
- زن خواهرام رسوامیشن . تو کی برمی گردی ؟
او رابطرف خود می کشد
- ویلی در حدود دو هفته دیگه ، بازم سراغم می آی ؟
- زن حتماً می آم ، تومنومی خندونی . ازتو خیلی خوشم
می آد (زن دستهای او را افشار می دهد و او را می بوسد .)
- بنظر من ، تو مرد فوق العاده پی هستی !
- ویلی پس تو منو بلند کردی ، آها ؟
- زن آره ، واسه اینکه تو خیلی با مزه پی . شوخیای با مزه
می کنی .
- ویلی خوب ، دفعه دیگه که او مدم بوستون ، می بینمت .
- زن منم زودتورومی فرستم پیش مشتریات .
- ویلی (به پشت او می زند) خوب عزیزم !
- زن (به آرامی او را می زند و می خندد) تو منو می کشی .
- (ویلی ناگهان او را در آغوش می کشد و بشدت می بوسد .)
- تو منو می کشی ! از بابت اون جورابا خیلی ازت
ممنونم . من دوست دارم جوراب زیاد داشته باشم .
- خوب ، خدا حافظ .
- ویلی شب بخیر . منتظر من باش !
- زن ویلی ، منتظرتم !

زن ناگهان خنده اش می گیرد و خنده ی او با خنده ی لیندا در می آمیزد . زن در تاریکی محو می شود . اکنون اطراف میز آشپزخانه روشن است . لیندا در همان جای قبلی است . ویلی متوجه می شود که او مشغول تعمیر جوراب ابریشمی خودش است .

لیندا ویلی ، تو قشنگترین مرد دنیا هستی . آخه چرا خیال می کنی

ویلی (از جای تاریکی که با آن زن خیالی صحبت می کرده بیرون می آید) مطابق میل تو کار می کنم . لیندا ، من . . .

لیندا تو لازم نیست کار فوق العاده یی بکنی . وضعت خوبه . بهتر از

ویلی (متوجه کار او می شود .) اون چیه دسته ؟

لیندا دارم جورابمو تعمیر می کنم ، خیلی گرونه .

ویلی (با عصبانیت جوراب را از دستش می گیرد) من

نمی خوام تو توی این خونه جوراب تعمیر کنی .

بندازش دور ! (لیندا جوراب را در جیبش می گذارد)

برنارد (بعجله وارد اتاق می شود) بیف کمجاس ؟ اگه درس نخونه . . .

ویلی (مضطرب است بجلوی صحنه می آید .) تو باید جوابا

رو بهش برسونی .

- بر نارد
من می رسونم. اماتوی امتحان نهایی نمیشه! امتحان
حوزه تیه! ممکنه واسه این کار از امتحان محروم
کنن!
- ویلی
بیف کجارفته؟ شلاقش می زنم، شلاقش می زنم.
لیندا
بهتره که اون توپ فوتبال رو هم بزاره سر جاش.
ویلی
کار خوبی نیس ویلی.
- ویلی
بیف! بیف کجاس؟ چرا هر چی رو که دلش
می خواد بی اجازه ور می داره؟
- لیندا
اون خیلی با دخترا خشونت می کنه. همه مادرا
ازش می ترسن.
- ویلی
شلاقش می زنم.
- بر نارد
اون الان داره بدون گواهینامه ماشین می رونه.
صدای خنده ی آن زن شنیده می شود.
- ویلی
خفه شو!
- لیندا
تمام مادرا...
- ویلی
(نگاهش را بسمت خنده برمی گرداند) خفه شو!
- بر نارد
(به آهستگی عقب می رود و از اتاق خارج میشود) آقای
برن بام می گه بیف باید درس بخونه.
- ویلی
از اینجا برو بیرون!
- بر نارد
اگه درس نخونه، تجدید میشه و بهش دیپلم نمیدن!

از در خارج می شود .

لیندا

ویلی ، برنارد راس می گه . تو بایستی ...

ویلی

(نسبت به او عصبانی می شود) نه ، بیف هیچ عیبی نداره .

تو می خواهی اونم مٹ برنارد بی خاصیت بشه ؟ اون

واسه خودش شخصیت داره . روح داره

در حالیکه او حرف می زند ، لیندا گریه کنان به اتاق نشیمن می رود . ویلی در آشپزخانه نشسته . بجایی خیره شده و مغموم بنظر می رسد ، برگها ناپدید می شوند . باز شب است و تمامی آپارتمانها دیده می شوند . این صحنه هادر ذهن ویلی اتفاق می افتد و او هنوز در آشپزخانه نشسته و با خودش حرف می زند .

ویلی

دیگه خفه شدم ، خفه شدم ! چی دزدیده ؟ اگه چیزی

ورداشته باشه می زاره سر جاش ! آخه چرا دزدی

می کنه ؟ من بهش چی یاد داده بودم ؟ من هیچوقت

بهش چیزای بد یاد ندادم ، همه اش گفتم که کارای

خوب بکنه .

هی بیژامه پاکرده و از پله ها پایین می آید . ویلی ناگهان

متوجه حضور هی ، هی و اقمی می شود .

بیابریم ، بیابریم دیگه .

هی

ویلی

(پشت میز آشپزخانه می نشیند) آخه چرا مادر تون بساس

موزائیکارو تمیز کنه ؟ هر وقت که موزائیکارو

تمیز می‌کنه ، از خستگی هلاک میشه . خودشم اینو
می‌دونه !

هپی

ویلی

هیس! سخت‌نگیر بابا. چی شد امشب زود برگشتی؟
خیلی ترسم گرفت . نزدیک بود توی یونکوز بچه‌یی
رو زیر کنم . خدایا ، چرا اونوقت بابا برادرم بن‌به
آلاسکا نرفتم! برادرم نابغه بود . همیشه توی همه
کارها موفق بود ! چه اشتباهی کردم ! بمن اصرار
کرد که باهاش برم

هپی

ویلی

بابا دیگه اینحرفا فایده‌یی نداره . . .
بچه‌ها !! اون خودش بود و یه دست لباس ، اما
حالا صاحب چند تا معدن الماس شده !
دلم می‌خواد ، یه روزی بهم بگی که اون چیکار
کرد که موفق شد .

هپی

ویلی

می‌خوای رمز موفقیتشو بدونی ؟ برادرم می‌دونست
چی می‌خواد . رفت دنبالش و گیرش آورد ! رفت
جنگل و موقعی که از جنگل دراومد بیست و به‌ساله
همه‌چی داشت ! دنیا مثل صدف مروارید می‌مونه ! اما
این صدف رو آدم نمی‌تونه روی تشک ریخت خواب
باز کنه !

هپی

پدر ، من که بهت گفتم می‌خوام یه کاری کنم که
دیگه مجبور نباشی کار بکنی و زحمت بکشی .

ویلی

تو با هفته بی هفتاد دلار در آمدت کاری بکنی که من
دیگه زحمت نکشم ؟ تو با هفتاد دلار بایستی
جواب خانم بازیهام ماشین و کرایه آپارتمان تو بدی ،
اونوقت می خوای منو راحت کنی ! امروز من
هر چه کردم نتونستم از یونکرز جلوتر برم ! شما
بچه ها فکر چی هستین ؟ چی می گین ؟ من دیگه
نمی تونم ماشین برونم ، دارم از بین می رم !

چارلی ، مرد همسایه در راهرو ظاهر می شود . مرد قوی
همکلی است . آرام حرف می زند . کم حرف و تأثیرناپذیر است .
در تمام گفته هایش ترحم و شفقت وجود دارد . لباسی روی
ییراثه پوشیده و سرپایی به پا کرده . داخل آشپزخانه
می شود .

اتفاقی که نیافتاده ؟

نه ، چارلی ، چیزی نشده

مگه طوری شده ؟

یه سر و صدایی شنیدم . خیال کردم خبری شده .
نمیشه این دیوارها رویه کاریش بکنیم ؟ شما این
جا عطسه می کنین ، من تو خونه مون کلاه از سرم
می پره .

پدر ، بیا بریم . بریم بخوابیم !
چارلی به هپی اشاره می کند که برود .

هپی

ویلی

تو برو . من دیگه خسته نیستم .

هیپی

(به ویلی) پدر سخت نگیر . خوب ؟

می رود .

ویلی

تو اینجا چکار می کنی ؟

چارلی

(روی صندلی کنار میز آشپزخانه می نشیند .) خوابم

نمی برد . قلبم داشت آتش می گرفت .

ویلی

خوب . معلومه غذا خوردن بلد نیستی !

چارلی

با دهن می خورم دیگه . چه جوری بخورم ؟

ویلی

نه ، تو نمی دونی . منظورم اینه که باس به چیزایی

راجع به ویتامین و این حرفا یاد بگیری .

چارلی

بیا ورق بازی کنیم ، خستگی در می ره .

ویلی

(مردد است) خیلی خوب باشه . ورق داری ؟

چارلی

(یکدست ورق از جیبش در می آورد .) آره ، ورق دارم

نگفتی اون ویتامین ها چه فایده بی دارن ؟

ویلی

(در حال ورق دادن) اوناستخوانودرس می کنن .

علم شیمیه دیگه .

چارلی

آره ، اما تو قلب آدم که استخون نیس .

ویلی

تو چی داری می گی ، تو که هیچی بلد نیستی ،

چی می گی ؟

چارلی

دلخور نشو !

ویلی

از چیزی که هیچ اطلاعی نداری حرف نزن .

بازی می کند . سکوت .

- چارلی تو چرا اومدی خونه ، چرا نمی‌ری سر کارت ؟
ویلی ماشینم عیب مختصری پیدا کرده .
- چارلی آها ! (سکوت) من دلم می‌خواد به سفر می‌رفتم
کالیفرنیا .
- ویلی حرفشو هم زن !
چارلی تو کار نمی‌خوای ؟
- ویلی من کار دارم . بهت که گفتم . (بعد از سکوت کوتاه)
آخه چرا می‌خوای واسه‌ی من کار پیدا کنی ؟
- چارلی ناراحت نشو !
ویلی ناراحتم می‌کنی دیگه !
- چارلی تو نباس این وضعو ادامه بدی . آخه دلیلی نداره .
ویلی من کار دارم (سکوت کوتاه) تو چرا همیشه می‌ای
اینجا ؟
- چارلی یعنی می‌گی برم ؟
ویلی (مکث کوتاه) سردر نمی‌آرم . بیفت می‌خواد برگرده
تگزاس ؟ آخه این چه کاریه ؟
- چارلی هزار بره .
ویلی من که پول ندارم بهش بدم . چارلی ، من آس و پاسم .
هیچی ندارم .
- چارلی از گرسنگی که نمی‌میره . هیچکی از گرسنگی

نمی میره . فکر اونونکن . اصلا فراموشش کن .

ویلی

اونوقت دیگه بچی فکر کنم ؟

چارلی

بیخودی خودتو ناراحت می کنی . بهجهنم که رفت .

دیگه کار از کار گذشته .

ویلی

گفتنش برای تو آسونه .

چارلی

نه واسه ی من هم آسون نیس .

ویلی

سقف اتاقو که تازه تعمیر کردم دیدی ؟

چارلی

آره . خیلی خوب شده . تعمیر کردن سقف برام معما

شده . تو چطور تعمیر کردی ؟

ویلی

چه فرقی می کنه ؟

چارلی

خوب بگو دیگه .

ویلی

می خواهی سقف اتاقو تعمیر کنی ؟

چارلی

نه من که بلد نیستم .

ویلی

پس واسه چی منو اذیت می کنی .

چارلی

بازم دلخور شدی ؟

ویلی

آدمی که نمی تونه با ابزارها کار کنه ، مردنیست .

از تو بدم می آد .

چارلی

ویلی اینحرفو نزن .

هنگامیکه چارلی این جمله را ادا می کند ، آهنگی شنیده

می شود ، و در همان هنگام وجودشخص جدیدی رانزدیک

ویلی حس می کنیم . قیافه اش در تاریکی مشخص است .

او بن برادر بزرگ ویلی است . این خاطره‌ی اوست .
 ویلی او را همانطور مجسم می‌کند که از چند سال پیش بخاطر
 دارد . بن چمدان سفری و چتر دردست دارد . بساعتش
 نگاه می‌کند . بعد به اطراف ، و به این جای عجیب
 - بروکلین - که برایش جالب است ، نگاه می‌کند .
 او مردی است که هیچان نمی‌شناسد . شصت ساله است و
 چهره‌اش حاکی از اطمینان به سرنوشت و زندگی خودش
 است . البته چارلی او را نمی‌بیند . اما متوجه حالت
 رؤیا و خلسه ماندن ویلی می‌شود . برای او عجیب نیست ،
 زیرا بارها این حالت را در ویلی دیده است .

بن ، من خیلی خسته‌ام .

ویلی

خوب ، بازی کن ویلی ، بهتر خوابت می‌بره . تو

چارلی

منو بن صدا کردی ؟

بن به ساعتش نگاه می‌کند .

خیلی خنده داره . یه لحظه پیش قیافه‌ی تو منو بیاد

ویلی

برادرم انداخت .

من چند دقیقه بیشتر وقت ندارم .

بن

به اطراف نگاه می‌کند . ویلی و چارلی به بازی خود ادامه
 می‌دهند .

دیگه از اونوقت تا حالا خبری ازش نشده ؟

چارلی

مگه لیندا بهت نگفت ؟ دوهفته قبل زنش از آفریقا

ویلی

کاغذ نوشته که بن مرده .

که اینطور .

(خنده مقطعی می کند .) پس اینجا برو کلینه ، آره ؟

ممکنه چیزی از اون بتوارث برسه ؟

نه بابا ، هفت تاپسرداشت ، فقط یه دفعه موقعیت

گیر اومد که

ویلیام . من باس به ترن برسم . باید برم آلاسکا چند

تا ملك هس که می خوام بخرم .

البته ، البته ! اگر باهاش رفته بودم آلاسکا ، الان

وضع کلی فرق داشت .

بازی کن بابا . می رفتی آلاسکا ، بیخ می زدی .

از چی حرف می زنی ؟

ویلیام . توی آلاسکا موقعیتهای خوبی گیرت می -

آد . تعجب می کنم چرا نمی آی بریم ؟

البته ، موقعیتهای خوب فراوونه .

چی گفتی ؟

فقط یه نفر بود که می تونست مشکلات رو حل کنه .

کی ؟

حال همه تون خوبه ؟

(لبخند می زند و سانک را جمع می کند) خوبه

خوبه !

چارلی

بن

چارلی

ویلی

بن

ویلی

چارلی

ویلی

بن

ویلی

چارلی

ویلی

چارلی

بن

ویلی

چارلی	امشب خیلی خوب بازی می‌گنی .
بن	مادر با تو زندگی می‌کنه ؟
ویلی	نه ، خیلی وقته که مرده .
چارلی	کی مرده ؟
بن	حیف شد ، مادر به زن نمونه بود .
ویلی	(به چارلی) ها ؟
بن	ایکاش می‌دیدمش .
چارلی	کی مرده ؟
بن	از پدر خبری نداری ؟
ویلی	(بر آشفته) کی مرده ؟ یعنی چی ؟
چارلی	(بانک را جمع می‌کند .) تو از چی حرف می‌زنی ؟
بن	(به ساعتش نگاه می‌کند) ویلیام ساعت هشت و نیمه .
ویلی	(انگار که می‌خواهد خودش را از این افکار راحت کند ، جلوی دست چارلی را می‌گیرد) نوبت منه !
چارلی	من آس انداختم ...
ویلی	اگه بازی بلد نیستی ، من حاضر نیستم پولم دور بریزم .
چارلی	آس مال من بود .
ویلی	من بردم ، من بردم .
بن	مادر کی مرد ؟
ویلی	خیلی وقته . از اون وقتی که تو بازی ورق از یادت

رفته :

(ورق ها را جمع می کند و بطرف در می رود) خیلی
خوب ! دفعه ی دیگری به دس ورق می آرم که پنج تا
آس داشته باشه .

من اونجوری بازی نمی کنم !

(بطرف او بر می گردد .) تو باس خجالت بکشی !

چی ؟

همین که گفتم .

می رود .

(در را بصدا ی بلند پشت سر او می بندد) بینسواد

نفهم !

(در حالیکه ویلی ازدیوار فرضی آشپزخانه می گذرد بطرفش

می رود .) پس تو ویلیام هستی !

(باین دست می دهد) بن ! خیلی وقته که منتظرت

بودم ! چی جواب آوردی ؟ چکارش کردی ؟

آه ، داستان درازی داره :

لیندا هم وارد صحنه می شود . سبد لباسهای شسته در

دستش است . مثل چند سال پیش جوان است

تو هستی بن ؟

(بامهربانی) عزیزم چطوری ؟

تو این چند سال کجا بودی ؟ ویلی همیشه نگران

تو بود ...

چارلی

ویلی

چارلی

ویلی

چارلی

ویلی

بن

ویلی

بن

لیندا

بن

لیندا